



## فصل نهم

\_هری...عجله کن داره دیر میشه

این صدای رون بود که از پشت در اتاق به گوش میرسید. هری گریه کرواتش را سفت کرد و همانطور که آخرین تلاش نافرجامش را برای مرتب کردن موهایش انجام میداد با صدای بلندی گفت: بیا تو رون. من دیگه کارم تمومه

رون در را باز کرد وارد شد و با نگاه اطراف ا بررسی کرد. چند لحظه به بهترین دوستش که جلوی آینه ی قدی خودش را برانداز میکرد نگاه کرد و وسوسه کوتاهی کشید: فکر میکنم جینی عروسه ...

هری همانطور که دکمه های شل رسمی مشکی اش را میبست به سمت رون برگشت: ببین کی داره اینو میگه. یه نگاه تو آینه به خودت کردی؟ هرمیون رو مات میکنی  
\_ شما دو تا تا کی میخواین از تیپ هم تعریف کنین؟ مهمونا منتظرن

این صدای ارتور ویزلی بود که در آستانه ی در ایستاده بود. نگاهش با افتخار دو مرد جوان را بررسی کرد. امشب برای او یک شب استثنایی بود یک جوری داشت مراسم ازدواج تنها دخترش و دو پسرش را با هم میگرفت. هرچند که هرمیون هم عضوی از خانواده ی او بود...

آرتور فکرش را هم نمیکرد که فرزندانش به این سرعت بزرگ شوند. انگار همین دیروز بود که رون و فرد و جرج سوار بر فورد آنجیلینای پرنده برای اولین بار هری را به



پناهگاه آوردند. آن زمان فکرش را هم نیمکرد که این چند نفر چه ماجرا هایی پیش رو دارند و چه کارهای بزرگی خواهند کرد... رون کوچک حالا کمی قد بلند تر از خود او شده بود و چیزی که ارتور را به خنده میانداخت این بود که قرار بود آن شب داماد شود...

هری و رون با تعجب به چهره ی خندان آرتور که به شدت در فکر فرو رفته بود نگاه کردند و هر دو با هم از اتاق بیرون آمدند. از پله ها پایین رفتند و جلوی در اتاق چارلی با جینی و هرمیون رو در رو شدند.

چهره ی دو دختر در لباس سفید عروسی واقعا زیبا شده بود. جینی نیم تاجی نقره ای بر سر داشت و پیراهن زیبایی پوشیده بود. به لطف ربکا و دنباله ی پیراهن با حالتی شاهانه توسط دو پری بالدار کوچک زیبا حمل میشد.

هرمیون لباسی چند طبقه به تن داشت و موهایش را به زیبایی آراسته بود. دو مرد جوان نگاهی رد و بدل کردند و لبخندی زدند طبق معمول هری زودتر به حرف آمد: خیلی خوشگل شدی هرمیون

هری در جواب نگاه رنجیده ی جینی اضافه کرد: البته به پای جینی نیمرسی  
رون اعتراض کرد: هی هی... درسته که داری شوهر خواهرم میشی ولی زیادی صمیمی نشو

\_برو بابا...

هری لبخندت زنان اینرا گفت و جینی در تایید حرف او بازویش را در میان بازوی حلقه شده ی هری قرار داد.



به محض اینکه رون دهانت باز کرد تا اعتراض کند صدای اشنایی شنید: رونالد!!!  
لحن هرمیون سرزنش آمیز بود و باعث شد رون خودش را جمع کند: بله قربان...دیگه گیر  
نمیدم. اصلا به من چه که داره دستی دستی خودشو بدبخت میکنه؟  
\_رون!

این صدای رنجیده ی جینی بود. از سمت پله ها صدای فرد تایید کرد: خب راست میگه  
دیگه جینی... ما که جنس خودمون رو میشناسیم.

جرج دنباله ی حرف فرد را گرفت: هری ما رو به خاطر ظلمی که داریم در حقت میکنیم  
بیخوش. البته قبول کن که خربت خودت هم درش نقش داشت  
به جای جین که حالا از دیدن خنده ی موزیانه ی برادرانش کبود شده بود هری جواب  
داد: ببینم چرا تو جشن ازدواج خودتون اینا رو نگفتین؟

جرج به نرده ی چوبی تکیه داد: سادس چون اون موقع تجربشو نداشتیم  
\_راست میگه... کی خوشش میاد هی زیر نظرش بگیرن؟ جسیکا مدام غر میزنه... فرد  
...اون آتیشو خاموش کن. فرد چرا اتاقو منفجر کردی. فرد... اوف... فکر میکردم فقط  
مامان اینجوریه...

صدای فرد لرزش محبت آمیزی داشت هری میدانست که او از غرزدنهای ربکا واقعا  
لذت میبرد اما کم نیاورد: یعنی حاضری جلوی جسیکا هم اینو بگی؟ یا تو جرج و  
شجاعتشو داری که این حرف رو به سوزان بزنی؟

\_ معلومه که میگی

\_ نکنه فکر کردی از شون میترسیم؟



هری ابرویی بالا انداخت و رو به راه پله ی پشت سر آنها پرسید: سوزان و جسیکا و نظر شما چیه؟

دو قلوها با هراس برگشتند و وقتی با پله های خالی پشت سرشان مواجه شدند و عروس و دامادهای جوان غرق خنده شدند.

فرد رنجیده اعتراض کرد: داشتیم هری؟

هری خنده ای تحویل او داد: تا حالا نه... ولی از الان داریم

— پسرا! رو پله ها کنفرانش گرفتین؟ دیر میشه ها...

این صدای مالی بود. رون از بالای پله ها جواب داد: او مدیم مامان

\*\*\*\*\*

— و حالا با اختیاراتی که به من داده شده و شما را زن و شوهر اعلام نیکنم

هری لبخند زنان دست جینی را با ملایمت فشاری داد. این شیرین ترین لحظه ی زندگیش بود.

کمی آن طرف تر، رون و هرمیون هم دست در دست داشتند. کشیش که مرد چاق و نیمه تاسی بود رو به دو مرد جوان ادامه داد: آقایون حالا میتونین همسرانتون رو ببوسین هری لبخند زنان به چهره ی رون که زیر چشمی او را میپایید چشمکی زد...

\*\*\*\*\*

روز بهاری لذت بخشی بود. آرام و خنک ... نم نم دانه های باران، سنگفرش خیابانی را شست و شو می داد. درست کنار پارک بزرگ شهر اتوموبیل بی ام و ی آخرین سیستمی توقف کرد و کمی بعد در جای مناسبی پارک کرد



\_رسیدیم قربان

مردی که روی صندلی عقب نشسته بود ، سری تکان داد و آرام پیاده شد تا به صندلی آرامی در گوشه ی دلخواهش رسید . هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که روزی وسط مشنگها زندگی کند ، لباس مشنگی بپوشد ... به جای جارو ، با یک اتوموبیل مشنگیرفت و آمد کند . حتی گواهینامه نداشت . البته نیازی هم به آن نداشت . با یک حرکت سریع چوبدستی می توانست اتوموبیل را به خدمت خود در آورد . اما بزرگ شدن به عنوان یک مالغوی و داشتن ثروت بی حساب لوسیوس مالغوی ، باعث می شد که به راحتی بتواند یک راننده استخدام کند . برای کارهای خانه ، دو خدمتکار استخدام کرده بود . اگر چه به خوبی جنهای خانگی کار نمی کردند اما همین که مجبور نبود خودش آشپزی کند و لباس بپوشد برایش کافی بود . از آنجایی که بعد از کشتن پدرش ، خیانتش به لرد سیاه آشکار شده بود مدت ها بود که مخفیانه زندگی می کرد و بهترین روش برای فرار کردن ، زندگی در میان مشنگ ها بود . اگر چه دراکو هنوز هم با دنیای جادوگری در ارتباط بود ... هر چند وقت یک بار سری به رون و هرمیون می زد و ماهی دو بار دختر کوچولوش را در خانه ی پاترها ملاقات می کرد . البته فقط به عنوان پدر خوانده . بهترین روش برای اطمینان از مخفی ماندن این راز ، این بود که همه او را پدر خوانده ی نانسی بدانند ، مخصوصا خود او ... درست بیاد داشت ... روز خاکسپاری سارا ... در کلیسای کوچک هاگزمید روبروی محراب ایستاده بود و با اندوه به تابوتی که روبرویش بود نگاه می کرد . حتی غرور مالغوی ها



هم نمی توانست مانع ریزش اشک هایش شود . درون تابوت با پارچه های مخمل سیاهی پوشیده شده بود و درون آن پر از گلهای رز سرخ بود و در

وسط

این سرخی ، سارای زیبای او با لباسی سفید به خواب رفته بود . چشم های زیبایش بسته بود . دستهی کوچکی از موهای سیاهش روی صورتش افتاده بود . دست لرزانش را جلو برد و به آرامی موها را کنار زد . چقدر احساس بدبختی می کرد ■■■ جمعیت زیادیدر کلیسا جمع شده بودند ، اگر چه قرار بود مراسم مختصری باشد اما با حضور تمام دوستان نیک ، سارا و دراگو ، اعضای محفل و الف دال ، خیلی شلوغ تر از تصور بود . در هر حال دراگو چیز زیادی نفهمید . تمام مدت به تابوتیخیره شده بود که آهسته و آرام در قبر پایین می رفت . بالاخره دستی روی شانه اش احساس کرد . صدای گرفته ای زمزمه کرد: ■ دراگو

هری بود که کنارش ایستاده بود . ظرفی حاوی خاک را به طرفش گرفته بود ■ با بغض

زمزمه کرد : -نمی تونم هری

\_می دونم سخته دراگو ولی.....

دراگو پرخاش کرد: ؟ چی رو می دونی این زنه منه که مرده ، انوقت تو می خوای بگی

که درک کی کنی ؟



به طور ناگهانی دراگو با لحن همان دراگو مالفوی قدیمی صحبت می کرد ■ خشن ، سرد

و بی روح

هری صدایش را پایین آورد:

\_راست می گی دراگو .... من هیچوقت در مراسم پدر و مادرم نبودم ، حتی شک دارم  
مراسمی برایشون برگزار شده باشه ... سیریوس هم جسدی نداشت که دفن بشه ... یا  
مراسمی که کسی درش شرکت کنه ... اما حداقل تو از سارا چیزی داری که اونو برات  
زنده می کنه

یک نفر از پشت سر زمزمه کرد: هری ، باید مراسم رو ادامه بدیم

این جینی بود که نوزاد چهار ، پنج ماهه ای را در آغوش داشت . شکمش برآمده بود و  
مشخص بود که چند ماهی بیشتر به تولد فرزندش نمانده .... دراگو چند لحظه به چهره ی  
معصوم نوزاد

زیبایی که با چشمان بسته ، شست دستش رو می مکید نگاه کرد و به موهای سیاهش دستی  
کشید . با احساس گرمای پدر ، کودک چشمایش را باز کرد . همان چشمان سارا ، همان  
صورت و همان نگاه . نانسی لبخند شیرینی زد و برای رفتن به آغوش پدرش دست و پا  
زد ■ دراگو نوزادو در آغوش کشید . آهسته مشتی خاک برداشت و روی تابوت ریخت



چند ساعتی از اتمام مراسم گذشته بود که دراگو به سراغ هری آمد تا چیزی را از او بخواهد که به هیچ وجه انتظارش را نداشت. دراگو سعی کرد عکس العمل حیرت زده ی هری را ندیده بگیرد

من هیچ چاره ای ندارم هری، درسته که لرد سیاه مرد اما تو می گی برمیگرده، چراشو نمی دونم اما اون برگرده یا برنگرده فرقی به حال من نمی کنه ... افرادش دنبال منن. اونا فهمیدن که کی لوسیوس رو کشته، فکر می کنی راحت می ذارن هری پوزخندی زد: -قبلاً شجاع تر بودی، فکر می کردم بتونی از خودت دفاع کنی

دراگو طعنه ی هری را نشنیده گرفت

از خودم شاید ... اما نمی خوام پای نانسی وسط باشه ... اگه اون صدمه ببینه ... هری منظور دراگو را درک می کرد. خود او هم بارها خواسته بود عزیزانش را از دردسر دور کند. در چند ماه گذشته مرگخوارها که از بازگشت دوباره ی اربابشان مطمئن بودند به سرپرستی لوسیوس، حملات خودشان را روی خانواده های محفل، مبارزین و هر کسی که فعالیتی بر علیه آنها داشت تمرکز کردند. مسلماً بعد از کشتن لوسیوس، مرگخوارها دراگو را رها نمی کردند و بدون نانسی کوچک با او، واقعاً خطرناک بود. هری همانطور که روی مبل نشسته بود به مرد بور که در اتاق قدم می رد نگاه می کرد

هر بار که دراگو از حرکت می ایستاد. نوزاد به گریه میافتاد و به محض اینکه به راه می افتاد و با حرکت دستش بچه را حرکتی داد دوباره ساکت می شد



\_دراکو ، تو درست می گی ، اما بودن نانسی با من هم به همون اندازه خطرناکه ... شاید

هم بیشتر ... می دونی که منم جزو هدفهای اونام

\_درسته اما در عوض نانسی اینجا دوباره مادر داره .... به علاوه خونه ی تو از نظر

امنیت تضمین شدس . با این سیستم های دفاعی ساکنین خونه در امانن . ضمناً ، اونا

جرأت ندارن به تو حمله کنن ... خواهش می کنم هری ... اگه نانسی با تو باشه من با

خیال راحت به خدمت اون آشغالا می رسم

هری از جا پرید : -حدس می زدم ... می خوامی بری دنبال دالاهوف ؟

\_هم دالاهوف ،هم دایرزن و مک فرسن

\_دیونه شدی؟ می خوامی خودتو به کشتن بدی ؟ این بچه پدر می خواد

دراکو نگاهش را از صورت نوزاد برداشت و به هری خیره شد :-اون آشغالا سارا رو

کشتن ، توقع داری بشینم و هیچی نگم ؟پس بعداً جواب این بچه رو چی بدم ؟ فکر کنم

اشتباهی در انتخاب گروههای مدرسه مون رخ داده....

چشمهای خاکستریش از خشم می درخشید . هری این نگاه را می شناخت . همان نگاه دراکو

در روز مرگ لوسیوس مالفوی.... این یعنی دراکو پشیمون نمی شد ... به خوبیمی دانست

که اینبار مرگخوارها دراکو را رها نخواهند کرد . اما در حال حاضر این تنهاکاری بود

که هری می توانست برای یک دوست انجام دهد .آهی کشید

\_من حرفی ندارم دراکو ، مطمئنباش از نانسی به بهترین شکل ممکن نگهداری می کنم اما

اول جینی و نیک باید قبول کنن

\_دراکو با نگرانی پرسید : -یعنی می گی ممکنه جینی ... اوه نیک رو چکار کنم ؟



هری لپخند زد : اون قبول می کنه هر چی باشه مادر خوندشه ... ولی در مورد نیکلاس ... نمی  
تونم نظری بدم . هر چی باشه سارا تنها  
باقیمونده ی خونوادش بود

حق با هری بود ، بر خلاف تصور دراگو ، جینی خیلی زود با قبول کردن سرپرستی نانسی  
موافقت کرد . به این ترتیب هری ، چهار ماه قبل از تولد اولین فرزندش صاحب دختری  
شد که زیبایی بی نظیرش را از مادرش به ارث برده بود . نیکلاس ابتدا به شدت با  
تصمیم دراگو مخالفت کرد اما به خوبی می دانست که نگهداری یک کودک خردسال در  
این سن و سال برایش غیر ممکن است . قرار بر این شد که این ماجرا بین هری ، نیک ،  
ویزلی ها ، دراگو و تعداد محدودی از اعضای محفلکه از ماجرا خبر داشتند به صورت  
یک راز باقی بماند. همانشب دراگو برای مدتی نامعلوم از آنها جدا شد و تنها چیزی که  
نانسی کوچک در شش سال بعد از او شنید نام پدر خوانده ای بود که هرگز او را ندیده  
بود و هدایایی که هر چند وقت یکبار برایش می فرستاد و این تنها نشانه ی زنده بودن  
دراگو بود .

\*\*\*\*\*

عصر آن روز دلپذیر پاییزی و زمانی که خانه در سکوت لذت بخش عصرگاهی فرو رفته  
بود ، صدای انفجاری همه جا را به لرزه در آورد و بلافاصله بع از ان صدای جیغ وحشت  
زده ی دخترانه ای ، مردی را که روی مبل به خواب رفته بود را از جا پراند. با احساس



خطر چوبدستی اش را کشید و از پله ها بالا دوید. درست در وسط پله ها به مانعی برخورد کرد. بلافاصله بدن گرمی خود را در آغوش او انداخت. اولی دختری دوازده ساله با موهای بلند مشکی و چشمان درشت ابی و دختر کوچکتر حدودا پنج ساله با موهای قرمز رنگ و چشمانی به سبزی چشمهای پدرش... به محض برخورد با او در آغوشش پریده بود و هق هق کنان دست و پاهای کوچکش را دور پدرش حلقه کرد. پدر با محبت سر دخترش را به سینه فشرد: آرام باش عزیزم... نانسی چی شده؟ بازم سیریوس؟

دختر بزرگتر که نانسی نام داشت موهای بلندش را عقب راند: پله پاها! پدر دستی به سر دختر بزرگتر کشید و با دستمالی دوده های نشسته بر صورتش را پاک کرد: دیگه شورشو در آورده...

بعد در حالیکه دو دخترش را از پله ها پایین میبرد فریاد زد: سیریوس پاتر... همین حالا بیا پایین

چند لحظه بیشتر طول نکشید که چهره ی نگران و سیاه از دوده ی پسر دوازده و سیزده ساله ای در استانه ی پله ها ظاهر شد. با نگرانی از پله ها پایین آمد. صورتش پر از مو شده بود و سرتا پای لباسش الوده به ماده ای بود که درست مثل خون بود. چشمانش به رنگ خون در آمده بود.

پدر اهی کشید و چوبدستی اش را حرکتی داد. بلافاصله صورت پسر به حالت عادی در آمد و دوده ها از سو و رویش پاک شد. از لحاظ ظاهری، یک کپی کوچک از پدرش بود. البته به جز چشمانش که قهوه ای بود و زخمی که روی پیشانی نداشت. چهره اش



نگران بود و به طور قطع انتظار خشم پدرش را می کشید .

اما پدر همانطور که از روی مبل به پسرش خیره شده بود با محبت دختر کوچکش را نوازش می کرد: نانسی، عزیزم همیشه لطفا لیلی رو ببری تو اتاقش تا من با این مرد جوون صحبتی داشته باشم؟

-بله پاپا

نانسی بلند شد و با مهربانی خواهر کوچکش را از آغوش پدر بیرون کشید: بیا بریم لی لی... من چند تا قلم شکری دارم که خیلی خوشمزه هستند...  
لی لی لبخندی زد و دست در دست خواهرش اتاق نشیمن را ترک کرد. هری باز هم در دل خدا را شکر کرد که نانسی از هر نظر به مادرش رفته است. ناخودآگاه لبخندی زد. سیریوس که با دیدن لبخند پدر خود را از تنبیه جسته می دید و نیشش باز شده بود با دیدن چشم غره ی پدرش عقب نشینی کرد: بابا... من ....

هری دستش را بالا آورد تا فرزند بزرگش را به سکوت دعوت کند. با لحن ملایم گفت: بهت گفته بودم که دیگه نباید خواهرهات رو بترسونی... بهت گفته بودم که اجازه نداری روی خودت یا اونا طلسمی انجام بدی مخصوصا حالا که زیر سن قانونی هستی... نگفته بودم؟

-ولی بابا من جادو نکردم... این ...

مثل همیشه پدر به سرعت متوجه مسئله شد: بذار حدس بزنم ... از شاهکار های دایی هاته؟



سیریوس با عذاب وجدان سر تکان داد: بله

-خب حالا برای این کار چه تنبیهی برای خودت در نظر می گیری؟

-نه... من فقط می خواستم ...

-می خواستی یه کم بخندی...می دونم و مثل همیشه بدترین روش رو برای اینکار انتخاب کردی، پیشنهاد من اینه...اول از همه از همه، از خواهرات عذر خواهی می کنی و قبل از اومدن مادرت دوده ها رو از وسایل خونه تمیز می کنی. تو شستن ظرف ها به مامانت کمک می کنی جنهای خاکی را از باغچه در میاری ...

-ولی ...

-توی حرف من نپر سیریوس... فکر می کنم یه مدت هم از رفته به مغازه ی دایی هات محروم میشی

اینبار سیریوس طاقت نیاورد: ولی بابا...من به دایی فرد قول دادم ...

هری با چنان خشمی به او نگاه کرد که ناخودآگاه ساکت شد: برام مهم نیست چه قولی به فرد دادی باید یاد بگیری با خواهرای کوچیکترت درست رفتار کنی...حق با مامانت بود، رفت و آمد به مغازه ی فرد و جرج فقط حماقت هاتو بیشتر کرده...سیریوس سرش را پایین انداخت و در حالیکه با انگشتانش بازی می کرد گفت...واحتمالا امسال از جاروی نو خبری نیست، درسته؟

هری به سختی جلوی لبخندش را گرفت، نمی توانست پسرش را از بهترین تفریح هاگوارتز محروم کند: من این حرفو نزدم انتخاب تیم به عهده ی امیلیه و تا جایی که



میدونم تو هنوز جستجوگر اولش هستی و اگه تا اون موقع رفتارت درست باشه می  
تونی روی جارو حساب کنی

سیریوس بی اختیار در اغوش پدرش پرید: ممنونم بابا... قول میدم دست از پا خطا  
نکنم... شما بهترین...

اما صدایش در صدای بالهای جغد بزرگی که از پنجره وارد شده بود ناپدید شد. جغد  
چرخی زد و نامه اش را روی سر پد انداخت. سپس در انتظار پاسخ روی دسته ی میلی  
نشست .

هری نامه را برداشت و در همان حال در جواب پسرش زمزمه کرد: منکه چشمم آب  
نمیخوره

نامه را باز کرد و چشمش به دست خطی نا آشنا افتاد:

آقای پاتر عزیز  
امیدوارم که حالتون خوب باشه . متاسفانه خبر خوبی براتون ندارم . عصر امروز  
شوهر خالتون به خونه ی من اومده و از من خواسته شما رو در جریان  
بیماری شدید مادرش قرار بدم. ظاهرا خالتون اصرار دارن که فوراً شما رو  
ببینن. منتظر جغد شما هستم....

با احترام  
آرا بلا فیگ

هری آهی کشید مدتها بود که از دورسلی ها خبری نداشت. تقریباً بعد از یک فاجعه در  
پریوت درایو... البته این موضوع برای هری که در آن زمان مشکلات بزرگتری داشت



اصلا مهم نبود. اما هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد که ورنون دورسلی بعد از چهارده سال او را به خانه اش دعوت کند.

چیزی که در آن لحظه برایش مهم بود این بود که ظاهرا حال خاله پتونیا اصلا خوب نبود.

با حرکت چوبدستی اش تکه ای کاغذ پوستی و یک قلم پر ظاهر کرد و به سرعت جواب نامه را نوشت و آنرا به جغد سپرد::

خانم فیگ عزیز

امیدوارم که حالتون خوب باشه...

پیغامتون به دستم رسید. امشب ساعت نه در پریوت درایو خواهیم بود

ارادتمند

هری جیمز پاتر

به محض پرواز جغد در خانه باز شد و چند بسته و نایلون وارد خانه شد و به دنبال آن زن جوانی قدم به درون خانه گذاشت. بلوز سفید کوتاهی به تن و دامن کوتاه مشکی به پا داشت. موهای خوش حالت سرخ رنگش به کمرش می رسید.

جینی بسته ها را در گوشه ای رها کرد و چوبدستی اش را در جیبش گذاشت. نگاهش به نگاه مشتاق مردی خیره شد که هنوز هم مثل روز اول از دیدن او به هیجان می آمد :

سلام عزیزم ، سلام سیریوس .



سیریوس با نگرانی پدرش را بررسی کرد و وقتی مطمئن شد که او نمی خواهد خرابکاری پسرش را افشا کند ، با خنده ای گفت :  
سلام مامان .

هری به گرمی همسرش را بوسید: دیر کردی دیگه داشتم نگرانت می شدم دست جینی به طرف سیریوس رفت تا او را برگرداند. پسر نوجوان دست به سینه ایستاد و در حالیکه پوزخندی به لب داشت زمزمه کرد خودم میدونم !  
سپس صورتش را برگرداند تا به مادرش فرصت بیشتری برای جبران بوسه ی پدر بدهد .

جینی بوسه ی همسرش را به گرمی جواب داد :  
هرمیون یه کم خرید داشت . هیچ سر در نمیارم، چرا هنوزم اصرار داره از لندن مشنگها خرید کنه؟ تموم راه مجبور شدم این بسته ها رو دنبال خودم بکشم اونم بدون جادو ...  
واقعا " که وحشتناکه

هری نگاهی به بسته های متعدد پشت سر جینی انداخت و به شوخی گفت : کاملاً"  
مشخصه که از خریدت راضی نیستی جین  
جینی روی میز نشست و در حالیکه به همسرش تکیه کرده بود چوبدستی اش را به طرف نایلون های خریدش گرفت تا وسایل به ترتیب از آن خارج شده و روی میزی در مقابل آنها چیده شود:

لوس نشو هری، بچه ها یه سری لباسهای مشنکی نواحتیاج داشتن ، یه سری خرت و پرت هم از کوچه دیاگون خریدم ... پودر پروازمون تموم شده بود ... یه کم کود اژدها برای



باغچه می خواستم و یه غذای مشنگی برای شام گرفتم .

هری با شوق بو کشید: آخ جون پیتزا

جینی با محبت خندید و از جایش بلند شد می دونستم دوست داری میرم گرمش کنم .

هری نگاهی به ساعتش کرد و با لحنی عذر خواهانه گفت :

الان نه عزیزم، ما به جایی دعوتیم .

چی!... کجا؟! !

هری با دیدن چهره ی ناامید جینی اضافه کرد :

نگران نباش ... اونا برای شام نگهمن نمی دارن ... بعد صدایش را بلند تر کرد

بچه ها ... رداها تونو بپوشین .

ده دقیقه بعد هر پنج نفر در پریوت درایو بودند .

از آنجا که ساعت دقیقا ۹ شب بود ، کوچه های آشنای پریوت درایو خالی و خلوت بود

...هری نگاهی به اطراف کرد گذشت زمان تغییر زیادی در آن ایجاد نکرده بود همان

خانه ها ، همان دیوارها و همان مردم ... چقدر از این مکان متنفر بود ...

هری از دلیل اصرار جینی برای پوشیدن لباسهای صد در صد جادوگری ، حتی برای بچه

ها ، چندان بی خبر نبود ، هر چه بود او هم دل خوشی از دورسلی ها نداشت . آنهم بعد از

رفتاری که در برخورد اولش با دورسلی ها از آنها دیده بود. مصلما جینی میخواست

هرچه بیشتر دورسلی ها را تحت تاثیر خانواده ی هری قرار دهد به همین علت هم اصرار

داشت که هر پنج نفر آنها ، بهترین لباسهایشان را بپوشند . خودش شل قهوه ای روشنی

به تن داشت که بارنگ چشمهایش هماهنگی داشت وقتی هری مثل همیشه انتخاب



لباسش را بر عهده ی او گذاشت شنلی برایش انتخاب کرد که بسیار برازنده و پرهیبت بود  
داشت .

هری همیشه از اینکه سلیقه ی همسرش به مادرش رفته بود سپاسگذار بود ، لباسهای بچه ها سرتاپا ست بود . هری جلوی در خانه ی کودکش ایستاد در کنار او ، سیریوس ایستاده بود . لی لی ، در دست مادرش داشت و در کنار او نانسی موهای بلندش را رها کرده بود و واقعا " زیبا به نظر می رسید

. آهسته دستش را جلو برد و زنگ در را فشرد . انگار دورسلی ها منتظر آنها بودند ، بلافاصله هیکل درشتی در چهار چوب در ظاهر شد . چند لحظه به افراد روبرویش نگاه کرد و احمقانه پلک زد . تازه در این زمان بود که هری متوجه شد این دادلی است که روبه رویش ایستاده ، نه عمو ورنون

\_شب بخیر دادلی

\_ه...ه...هری ؟ !

دادلی با دهان و چشمهای از حدقه در آمده به هری و همراهانش که جادوگری از سرو رویشان می بارید نگاه می کرد

. هری که از این بر خورد دورسلی وار چندان تعجب نکرده بود ادامه داد : معرفی می

کنم ، همسرم جینی ، پسرم سیریوس و دخترا هم نانسی و لی لی هستن

دادلی که هنوز با حیرت به آنها خیره شده بود، انگار که ناگهان به خود آمده باشد به

دو طرف کوچه نگاه سریعی انداخت تا مطمئن شود کسی ای را با این افراد عجیب ندیده



و بلا فاصله از سر راه کنار رفت تا پاترها وارد خانه شوند  
خانه‌ی دورسلی‌ها مثل همیشه بود، کاملاً "به روز و صد البته فوق العاده تمیز".  
وقتی دادلی آنها را در اتاق نشیمن رها کرد و از پله‌ها بالا دوید، سیریوس با کنجکاوی  
شروع به بررسی تلویزیون روشن کرد:

چه عجیبه! بابا ای همون تلفیزنه؟

—تلویزیون سیریوس، درستش اینه

هری این را گفت و به پسرش اشاره کرد که روی مبل بنشیند.

ظاهراً علاقه‌ی آقای ویزلی به محصولات مشنگی به نوه اش هم سرایت کرده بود چون  
در تمام مدتی که دادلی به دنبال عمو ورنون رفته بود، سیزیوس باحیرت و کنجکاوی به  
لامپ‌های روشن، بخاری برقی، ویدئو و ضبط صوت نگاه می‌کرد و سوالات عجیب می  
پرسید.

چند دقیقه بعد هیکل درشت ورنون دورسلی پیشاپیش دادلی وارد اتاق شد. بیشتر موهای

سرش ریخته بود و سیبیل هایش سفید شده بود و برعکس همیشه ته ریش کوتاه و

ظاهری نامرتب داشت و حالا که هری دقت می‌کرد پیر و خسته بود به نظر می‌رسید.

عمو ورنون چند لحظه با حیرت به جمع آنها نگاه کرد و طبق عادت از کوره در رفت:

قبلاً بهت گفتم پسر با این لباسهای احمقانه به خونه‌ی من نیا... هیچ خوشم نمیاد که

آشغالای عجیبی مثل تو...

سیریوس با خشم چو بدستی اش را بیرون کشید:

حق نداری با پدر من اینطور صحبت کنی... تو حتی نمیدونی اون کیه...



# Harry Potter

## بی نام و نشان

\_کافیه سیریوس

هری پسرش را به آرامش دعوت کرد

\_ولی بابا ...

اینبار دستورداد: گفتم کافیه

هری اینرا گفت و از جا بلند شد و رو در روی ورنون دورسلی قرار گرفت. نسبت به گذشته یک سروگردن از او بلندتر بود.....شاید همین عمو ورنون را وادار به عقب نشینی کرد. شاید همین خشم جادوگرانه ی هری که ورنون قبلا نمونه اش را دیده بود.

هری به خشکی گفت : من اشتیاقی برای او مدن به اینجا نداشتم دورسلی واین تو بودی که برام جغد فرستادی مطمئن باش اگه احساس ضرورت نمی کردم پامو اینجا نمی داشتم روشنه؟

عمو ورنون سری تکان داد و هری رو به دادلی که نگاه حیرت زده و هراسانش بین هری و سیریوس در نوسان بود

و پیدا بود که از شباهت آن دو متحیر شده بود

کرد وبا افتخار گفت : خیلی شبیه منه مگه نه؟

دادلی سر تکان داد

هری اضافه کرد : ولی پیشنهاد می کنم سعی نکنی سر به سرش بذاری چون خیلی خوب می تونه از خودش دفاع کنه و البته اجازه اش رو هم داره...

سیریوس در جواب نگاه وحشت زده دادلی لبخندی تحویل پدرش داد.



هر چند که هری هیچ وقت از زندگی عذاب آورش در نزد دورسلی ها چیز زیادی به بچه هایش نگفته بود اما سیریوس آنقدر می دانست که دورسلی ها کودکی پدرش را نابود کرده اند .

هری جواب لبخند پسرش را داد و پرسید :

چه اتفاقی برای خاله پتونیا افتاده؟

این حرف به سرعت جو خانه ی دورسلی ها را عوض کرد بلافاصله، سکوت برقرار شد تا اینکه عمو ورنون با صدایی که اندکی دورگه شده بود توضیح داد :

هیچ نمی فهمم چش شده... هر روز لاغرتر و زرد تر میشه... پیش هرچی دکتر و متخصص که می شناختم بردمش اما همشون یه حرف رو میزنن چیزی از عمرش نمونده... واسه همین دادرز اومده... تا پیشش باشه .

دادلی با صدای عجیبی به هق هق افتاد، هری که باور نمی کرد مردی با این سن و سال اینطور رفتار کند، احساس ترحمش بیشتر شد .

دادلی بریده بریده حرف پدرش را کامل کرد :

از وقتی که فهمیده... مدام سراغ تورو می گیره خیلی فکر کردم تا یادم اومد اون پیرزن دیوونه از دارودسته شماس .

جینی حرف او را تصحیح کرد : خانم فیگ از دوستان ما هستند . عزیزم بهتر نیست بریم خاله ات رو ببینیم؟

دادلی آهی کشید : خوابیده

هری که با حرف جینی از جا بلند شده بود دوباره روی مبلش نشست، به هیچ وجه دوست



نداشت بیشتر از این آنجا بماند اما بیدار کردن خاله پتونیا در آن شرایط واقعا ظالمانه بود. نگاهی به اطرفش کرد. ساعت نه و ده دقیقه بود. از انجایی که به نظر نمی رسید دورسلی ها خیال پذیرایی از خانواده ی او را داشته باشند چوبدستی اش را حرکتی داد. بلافاصله چند بطری نوشیدنی عسلی و یک کیک شکلاتی بزرگ بر روی میز ظاهر شد. هری دو بطری نوشیدنی کره ای و کمی شیرکاکائو هم برای بچه ها ظاهر کرد. با اشاره ی بعدی کارد کوچکی ظاهر شد و کیک را به قطعات مساوی تقسیم کرد. هر قسمت در یک بشقاب پرید و به همراه جامی از نوشیدنی به سمت یکی از آنها پرواز کرد.

هری جرعه ای از جامش را نوشید و به فکر فرو رفت. چیزی حدود پانزده سال از آخرین حضورش در این خانه میگذشت و او هنوز به همان اندازه از آنجا متنفر بود... شاید حتی بیشتر... درست مثل سیریوس که از خانه ی میدان گریمولد متنفر بود. همانطور که به رقص نوشیدنی در جامش خیره شده بود به سفر در زمان پرداخت...

\*\*\*\*\*

حدود چهار سال از فارق التحصیل شدنش میگذشت. هری و رون و هرمیون بعد از چهار سال تلاش سرانجام با نمرات عالی از کالج کاراگاهان فارق التحصیل شدند. این موفقیت را به آموزشهای شبانه روزی نیکلاس فلامل و ابرفورت و مودی و لوپین و کینگزلی مدیون بودند که سال آخر تحصیلشان در هاگوارتز را برای آنها تبدیل به جهنم کرده بودند. البته هری به هیچ وجه از نتیجه ی کار ناراضی نبود. در سه سال بعد او و دوستانش در کنار آموزشهای نیکلاس و ابرفورت در کلاسهای کالج کاراگاهان وزارت خانه هم



شرکت میکردند که البته جادوهایی که در آنجا یاد میگرفتند در مقابل آموزشهای نیکلاس واقعا ابتدایی بود. بعد از آن برای امتحانات عملی وارد ماموریت های گروه کاراگاهان شدند. مبارزات و موفقیت های این گروه سه نفره در طول کمتر از شش ماه دوره ی آمتحانی و پخش شدن خبر آن در پیام امروز باعث شد که وزارت خانه در اقدامی خودنمایانه و برای جلب اعتماد مردم، مسئولیت واحد ویژه ای را که به تازگی باز شده بود به پسر برگزیده و دوستانش بدهد... واحد مبارزه با مرگخواران...

اما هیچ یک ز افراد وزارت خانه فکرش را نمیکرد که این واحد کوچک پیشرفت چندانی بکند... در واقع اسکریمجیور فقط میخواست محبوبیت خودش را بالا ببرد اما حتی او هم تصور نمیکرد که این چهار نفر در طول دو ماه با دستگیری هجده مرگخوار و بهم ریختن عملیات آنها در چندین نوبت و به یکی از بهترین واحدهای دفاعی وزارت خانه و ارکان اصلی دفاع در برابر مرگخواران تبدیل شود... چیزی که نیک و ابرفورت از روز اول به آن ایمان داشتند.

هری و دوستانش بخش بزرگی از این موفقیت را مدیون دراکو و سارا بودند که در چهار سال گذشته جزء بهترین نیروها محفل بودند. سارا که در بخش اطلاعات بود یا دراکو که در میان مرگخواران به جایگاه خوبی رسیده بود... تنها یک ماه بعد از تشکیل این واحد، سارا و دراکو بعد از دو سال نامزدی و رانجام مخفیانه با هم ازدواج کردند و هری با نهایت حیرت ساقدوش دشمن سابقش شد... چند روز بعد و رون و هرمیون رسماً نامزدیشان را اعلام کردند و حالا همه منتظر اتفاق خوبی بی ن هری و جینی بودند. اما هری که در این مدت به شدت درگیر مشکلات خودش با ولدمورت و نابودی جاودانه



سازها بود همچنان با تکیه بر این تصمیم که تنها زمانی میتواند با دیگری باشد که ولدمورت را از سر راه برداشته باشد به چیزی جز نابودی جادوگر سیاه فکر نمیکرد. همیشه و از ته دل به جینی وابسته بود و همین باعث میشد که فاصله اش را با او بیشتر کند. حتی بعد از نابودی جاودانه سا ریگولاس بلک که در خانه ی میدان گریمولد پیدا شده بود ... شرایط فرق نکرد ... به جز اینکه هری حالا بیشتر از جینی دوری میکرد... میت رسید...رها شدن از دست آن تکه روحی که وجودش را تسحیر کرده بود اصلا آسان نبود و اگر دفعه ی بعد موفق نمیشد .....

برای جاودانه ساز بعدی دو سال وقت گذاشت...درست سال دوم کالج را میگذراند که در عملیات پیدا کردن جاودانه ساز دوم به شدت صدمه دید...آنقدر صدمه دیده بود که دو روز کامل بین مرگ و زندگی دست و پا بزند. با وجود تلاش زیاد و محفل نتوانست کلمه ای درباره ی علت صدمه دیدن هری از رون و هرمیون بیرون بکشد اما جینی که تا حدودی از ماجرا بیرون رفتن آن سه مطلع بود به سادگی دریافت که عامل صدمه دیدن هری هرچه هست همان چیزی ست که بعد از تصرف روح هری...او را به طور کامل از هری جدا کرده...جینی بعد از فارغ التحصیلی از هاگوارتز و بنابه نیاز محفل به شفا دهندگی رو آورده بود و حالا در سال دوم تحصیلش در کار خود بی نظیر بود. به طوری که چند هفته بعد و در زمان نابود کردن دست بند ریونکلاو و چند هفته بعد بعد از نابود کردن ناجینی برای جلوگیری از مطلع شدن محفل از این ماجرا و مخفیانه مسئولیت مداوای هری را که همه ی محفل فکر میکردند توسط مرگخوارها دزدیده شده بر عهده گرفت تا رون و هرمیون مجبور نشوند مثل ماجرای صدمه دیدن هری و برای



برملا نکردن اسرار او ب محفل درگیر شوند. چون با وجودی که علتش را نمیدانست به خوبی متوجه شده بود که برادرش و نامزدش به طرز وحشتناکی ناراحت و عصبی هستند

آن دو از طرف هری وظیفه ای وحشتناک را بر عهده داشتند و ان این بود که در صورت تصرف روح هری توسط جاودانه ساز بلافاصله او را بکشند کاری که از عهده ی هیچ کدامشان برنمیامد... هر مجبور شد هب آنها یادآوری کند که سر پیچی از این کار چه عواقبی برای دنیای جادویی خواهد داشت و شکست آنها به معنی ظهور و لدمورتی دیگر خواهد بود...

خوشبختانه کار نابود کردن جاودانه ساز دوم خیلی خوب پیشرفت هری اینبار به خوبی روح را مهار کرد و نیازی به دخالت آن دو نبود اما درست بود که روح و لدمورت نتوانست هری ر تسخیر کند اما صدمه ای که به او زد آنقدر شدید بود که هری دو هفته ای بین مرگ و زندگی دست و پا بزند و این زمانی بود که دو دوست دست به دامن جینی شدند...

جینی مداوای هری را برعهده گرفت. تنها مشکل این ماجرا این بود که در طول دوران درمان که چندان هم کوتاه نبود هری نیاز به مراقبت شبانه روزی داشت و از آنجا که رون و هرمیون نمیتوانستند کاری انجام دهند جینی باید با او میماند... و مخفی کردن غیبت جینی از پدر و مادرش که در این زمان به شدت نگران هری بودند کار سختی بود اما جینی برای این مشکل هم چاره ی داشت....



نامه ای جعلی از لونا لاوگود که جینی را برای تعطیلات کالج به خانه شان دعوت کرده بود به طور موقت مشکل را حل کرد و در پایان هفته ی اول مریضی هری و جینی نامه ای به مادرش نوشت و از او برای یک هفته ی دیگر اقامت در خانه ی لاوگودها اجازه گرفت.

تا اینجا همه چیز طبق نقشه پیش رفته بود اما آنها نمیدانستند که ممکن است محفل در این مدت جلسه ی دیگری بگذارد و از شانس بد پدر لونا هم به عضویت محفل در آمده باشد و در مقر محفل با ارتور ویزلی رودر رو شده و ارتور مودبانه از مهمان نوازی آقای لاوگود تشکر کند.... و آقای لاوگود با چهره ای حیرت زده برای ارتور توضیح دهد که لونا چند هفته ای است که به منزل یکی از دوستانش به نام نویل رفته است... جنجالی که بعد از آن ماجرا به پا شد غیر قابل وصف بود. خانواده ی ویزلی که در دو هفته ی گذشته در کنار محفل و شبانه روز به دنبال نشانی از هری بودند حالا دچار نگرانی و وحشت بیشتری شده بودند. خانم ویزلی خواب و خوراک نداشت. ارتور و بیل و چارلی و فرد و جرج شبانه روز به دنبال سر نخ از جینی بودند و فلور و ربکا و سوزان و جسیکا سعی میکردند خانم ویزلی را آرام کنند. تنها کسانی که در این جستجوی دیوانه وار شرکت نداشتند و شبانه روز با عذاب وجدان سایرین را زیر نظر گرفته بودند رون و هرمیون بودند.

نگرانی آن دو از بیماری هری و اینکه به خاطر مشکوک شدن دیگران نمیتوانستند در کنارش باشند و حالا دلواپسی خانواده ی ویزلی از گم شدن جینی باعث شده بود که آنها



گیج و عصبی به دور خودشان بگردند. غافل از اینکه دو نفر به شدت آنها را زیر نظر داشتند...

لوپین و تانکس از همان اول به برخورد رون و هرمیون در برابر ماجرای گم شدن هری و جینی مشکوک شده بودند و بالاخره با اصرار و تحدید موق شدند به قسمتی از حقیقت ماجرا دست پیدا کنند.

رون و هرمیون نتوانستند در برابر نگرانی پدرانه ی لوپین برای هری مقاومت کنند. بنابراین او را با خود به مخفیگاه هری که خانه ی کوچکی در یک خیابان مشنگ نشین بود بردند ....

همه ی این اتفاقات زمانی روی داد که هری و جینی بی خبر از غوغایی که به راه انداخته بودند در خانه ی کوچکی که رازداریش را هرمیون برعهده داشت در کنار هم اوغات خوشی را میگذرانند... در واقع در ابتدا هر دو نفر تا حدودی از هم کناره میگرفتند. به خصوص جینی که هنوز از ماجرای مبادله ی هری با دین توماس ناراحت بود... اما بالاخره به این نتیجه رسید که در هر حال نجاتش را مدیون هریست. خیلی زود جینی دوباره همان جینی چهار سال پیش شده بود. و این چیزسی بود که هری را سر شوق میآورد... در واقع حضور جینی و محبت هایش بالاخره سد دفاعی مرد جوان را ذوب کرد و آنها دوباره به هم نزدیک شدند... در همین زمان ریموس و رون و هرمیون را مجبور کرده بود که او را به ملاقات هری ببرند. در آنجا بعد از اطمینان از سلامت هری و جینی و یک داد و هوار حسابی و هری را قانع کرد که او و تانکس را هم در راز کوچکشان با دامبلدور سهیم کند...



چره هی لوپین بعد از اطلاع از حقیقت ماجرا دیدنی بود. چیزی بین حیرت و وحشت زدگی... اما تانکس تقریبا از ترس بیهوش شده بود... و جینی که تازه ماجرا را فهمیده بود با وحشت به هری نگاه میکرد...

ملحق شدن لوپین و تانکس به این جمع کوچک منافع زیادی داشت. اول اینکه وجود یک بزرگسال باعث میشد کمتر دیگران به پر و پای آنها بیچند و دوم اینکه اطلاعات لوپین از جادوی سیاه واقعا زیاد بود. نکته ی مهم اینکه لوپین در محفل نفوذ خوبی داشت و مورد تایید اکثر اعضای محفل بود. میتوانست محفل را قانع کند که دست از سر هری و دوستانش بردارند بدون آنکه کلمه ای از راز آنها را فاش کند و نشانه ی آن اینکه بعد از برگشت به قرارگاه، اعضای محفل فقط چند جمله از او شنیدند: من هری و جینی رو دیدم. حالشون خوبه و جاشونم امنه... اما زودتر از سه روز دیگه نمیتونن بیان و منم نمیتونم بهتون بگم کجان چون تحت محافظت طلسم رازداری هستن و نمیتونم بگم چطور پیداشون کردم (رون و هرمیون نفس راحتی کشیدند)

و وقتی چارلی و بیل ویزلی که متوجه شده بودند خواهرشان در دو هفته ی اخیر تمام مدت با هری پاتر بوده، با تعصب برادرانه شان تصمیم گرفتند کار و لدمورت را راحت کنند و هری را به فجیع ترین وجه ممکن بکشند، لوپین مجبور شد به صورت سری و به طوریکه مالی ویزلی متوجه نشود برای آنها توضیح دهد که بودن جینی در کنار هری و فقط به خاطر پرستاری از اوست و اینکه هری بیمار است و حتی نای نشستن ندارد چه برسد به اینکه به فکر خیانت به آنها بیوفتد... و در اخر اضافه کرد: اگر سالم بود این کارو نمیکرد. شما خانواده ی هری هستین اون بهتون خیانت نمیکنه. البته نمیگم که بودن



اون دو تا با هم رو تایید میکنم اما این با هم بودن خیلی هم براشون مفید بوده وضعیت روحی جفتشون خیلی بهتر شده ...

وقتی بیل چشم غره ای به لوپین رفت ادامه داد: من هری رو دیدم و باید بهتون بگم که زودتر از یکی دو روز دیگه نمیتونه از تختش پایین بیاد... این جمله خیال ویزلی ها را راحت کرد و بیل و چارلی به طور موقت از فکر کشتن هری در آمدند. هرچند که هنوز از اینکه در دو هفته ی اخیر بی جهت به دنبال هری میگشتند ناراضی بودند اما باز هم خوشحال بودند که از سلامت هر دو نفر مطمئن هستند. از آن پس لوپین هم به جمع جستجوگران جاودانه سازها پیوست و نتیجه ی کارش در نه ماه بعد نابودی ناجینی بود...

بازگشت هری و جینی به خانه ی ویزلی ها، سرو صدا را خواباند، رنگ و روی زرد ولاگری بیش از حدش آرتور، بیل و چارلی ویزلی را کاملاً قانع کرد که جینی و هری دست به کار احمقانه ای نزده اند هر چند که مالی، آرتور، فرد و جرج که از ته دل منتظر اتفاق خوبی بین هری و جینی بودند کاملاً ناامید شدند

و در کمال تعجب هری و هرمیون، رون رک و راست اعلام کرد که اگر اتفاقی بین هری و جینی افتاده باشد فقط باعث خوشحالی اوست و او کاملاً از آن دو حمایت می کند. بعد از آن تا دو هفته بازجویی های محفل آنها را کلافه کرده بود حتی وقتی از آنها حرفی درز نکرد در غذای آنها معجون حقیقت ریختند که هرمیون با کمک فرد و با استفاده از یکی از طلسمهای ابداعی خودش متوجه ماجرا شد و از آن به بعد هر بار که آنها می خواستند چیزی بخورند اول آن را کنترل می کردند.



رون همانطور که خوراک گوشتش را میجوید نق زد: فکر نمی کنید یکم شبیه موددی شدیم؟

اما این مسئله برای هری که جینی را در کنار خود داشت چندان مهم نبود ... چند روز بعد بلاخره صبر دوستان هری سر آمد. هر شش نفر اصرار داشتند که او باید برای آینده ی خودش و جینی فکری بکند .....  
هری قبول کن دیگه !

هری پافشاری کرد: نه رون، نه ...

\_ چرا نه؟ نکنه می خوای بگی دوستش نداری!؟

هری همانطور که در اتاق قدم میزد متوقف شد و به طرف هرمیون برگشت :

\_ دیوونه نشو هرمیون! هرکی ندونه تو خوب می دونی که من چه قدر دوستش دارم .

هرمیون اخمی کرد و پرسید: پس مشکل کجاست؟

\_ مشکل اینکه اون هنوز می تونه برگرده؟

\_ هری! ولد مورت رفته... خودت شکستش دادی... دیگه معلوم نیست کی برگرده ممکنه

اصلا" بر نگرده ...

\_ سارا! خواهش می کنم تو دیگه شروع نکن. دیر یازود اون عوضی برمی گرده مسائلی

هست که شما دوتا چیزی ازش نمی دونین و ما بعد از ۵ سال نتونستیم راه حلی برایش

پیدا کنیم .

اینبار دراکو جواب داد: آره، اراست میگی ممکنه بر گرده... مثل دفعه قبل

رون پرخاش کرد: مالفوی!



دراکو چشم غره ای به رون رفت:ممکنه یه لحظه ساکت باشی ویزلی؟ من هنوز حرفم  
تموم نشده

بعد به طرف هری برگشت:تو درست میگی هری...اون یه ساله رفته...میگی ممکنه  
برگرده...باشه...گیرم که این طور باشه...کی؟ یه سال دیگه؟ ده سال دیگه...پنجاه سال  
دیگه؟ و تو تا اون موقع میخوای از چیزی که نیست فرار کنی.جلوی خوشبختی خودتو  
بگیری و زندگیتو تلف کنی؟ این چیزیه که همین چند هفته پیش به من گفتی...تو باید  
زندگی کنی

هری سکوت کرد و سکوت او باعث شد که رون نگاه تشکر امیزی به دراکو بکند:ببین  
هری اون دین توماس بود که تونستی از دستش خلاص شی...دفعه ی دیگه من تضمین  
نمیکنم که مرگخوارها سر بزنگاه نامزد جینی رو بکشنا...  
هری که اصلا نمیخواست به ماجرای که بر سر دین توماس آمده بود و اتفاقات قبل از  
ان فکر کند زمزمه کرد:ولی اون...بلاخره برمیگرده و من نمیخوام جینی رو تبدیل به  
هدف اون کنم...

\_باز این رفت سر خونه ی اول...بابا تو از کجا میدونی که اسمشو نبر دنبال چیه؟  
این فرد بود که تا این لحظه ساکت مانده بودو فرد همانطور که به کتابخانه تکیه داده بود  
پرسید:اصلا وقتی جینی راضیه تو چیکاره ای؟

هری کلافه شده بود:اون رازیه چون نمیدونه با چی داره موافقت میکنه ..من دیگه  
نمیخوام کسی رو از دست بدم



\_قرار نیست تو کسی رو از دست بدی...قراره یه نفر رو بدست بیاری.کشته شدن دین  
توماس یه اتفاق بود هری...

\_باز شروع نکن سارا

\_چرا؟ چون تو نمیخواهی بهش فکر کنی؟ چون خودتو مقصر میدونی؟ یادت رفته دو سه  
ماه پیش تو این اتاق چیا به من گفتی؟

جرج نگاهی با فرد رد و بدل کرد:صبر کن ببینم... شما دو تا چی دارین میگین؟ تا جایی  
که من یادمه هری جینی رو به دین بخشید....

هری که اصلا نمیخواست این بحث ادامه پیدا کند گفت: شما جلوی دروازه ی غار بودین  
رون پرخاش کرد:هری...دین توماس کشته شد...تو سعی خودتو کردی که اونو نجات  
بدی...این ماجرا هیچ ربطی به رابطه ی تو و جینی نداره جز اینکه هردوتون رو عذاب  
میده...

خودتم میدونی که جینی فقط با اجبار به سراغ دین رفته بود .

فرد به صورت هری نگاهی کرد صورت هری خیس عرق بود و عصبی به نظر می  
رسید:میشه برای ماهم قضیه رو تعریف کنید؟

\_تعریف اون قضیه باشه برای بعد فرد،ما اول باید تکلیف خودمون رو با این آقا روشن  
کنیم .

دراکو حرف سارا را دنبال کرد:ببین هری،من تا قبل از ازدواج با سارا خیلی نگران بودم  
اما الان شرایط فرق می کنه منم مثل تو کسی رو از دست دادم، اما سارا به تنهایی جای  
اونو پرکرده .

هری همچنان مقاومت می کرد:واگه سارا رو هم از دست بدی چی؟من تحمل اینشو



# Harry Potter

بی نام و نشان

ندارم دراکو!؟

\_این حرف آخرته .

\_بله

رون آهی نمایشی کشید: پس در این صورت ما هم باید صبر کنیم هر می .

\_صبر کن بینم این چه ربطی به شما دوتا داره؟

هرمیون ضربه آخر را زد: من و رون تصمیممون رو گرفتیم ما با هم ازدواج نمی کنیم تا

روزیکه تو و جینی این کارو بکنید

\_ولی هرمیون ....

رون به هری اجازه اعتراض نداد: همون که هرمیون گفت حالا خود دانی

\_بچه نشو رون این مسئله هیچ ربطی به شما دوتا نداره .

\_اتفاقا داره. من همیشه دوست داشتم که مراسم عروسیم همزمان با عروسی بهترین دوستم

باشه

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*



اکتبر ۲۰۲۰ خانه دورسلی ها

\_هری با توام ....

\_گفتم نه رون ...!

\_چی میگی تو! حواست کجاست... خاله ات به هوش او مده

هری به خود آمد هنوز در خانه دورسلی ها بود، جینی و سه فرزندش با نگرانی به او نگاه

می کردند حق با دوستانش بود لحظه ای به این فکر کرد که اگر آن شب به حرف

دوستانش گوش نمی داد الان چه وضعیتی داشت... بدون جینی و نگرانی هایش، سیریوس

و شیطنت هایش، نانسی و مهربانی هایش و این کوچولوی شیرین... آرام لیلی را که در

تمام مدت در آغوش او جا خوش کرده بود روی مبل گذاشت و بلند شد :

\_بابایی... کجا می لی؟

\_الان بر می گردم عزیزم، می رم بالا و زودی میام ...

\_منم بیل ...

جینی دخالت کرد: نه لیلی، ...

\_عیبی نداره جین، ...

هری جلوی دخترش که ملتسانه ردای پدر را با دستهای کوچکش گرفته بود زانو

زد. لبه‌هایش را با بغض جمع کرده بود و چانه کوچکش می لرزید، چقدر در این حالت

دوست داشتنی میشد :



حالا که دوست داری با، بابا باشی پیر تو بغلم

لیلی لبخندی شیرینی زد و خودش را در آغوش بازپدر جا داد.

هری چشمکی به جینی زد و به دنبال عموورنون از پله ها بالا رفت.

جلوی در اتاق عموورنون ایستاد: من، نمی تونم... طاقتشو ندارم که اینجوری ببینمش

منتظرته

ورنون دورسلی اینرا گفت و از پله ها پایین رفت هری به آرامی سه ضربه به در اتاق زد

صدای خسته ی خاله پتونیا از اتاق زمزمه کرد: بیا تو

به آرامی دستگیره ی در را پایین داد و در را وارد باز کرد اتاق خواب دورسلی ها

برایش آشنا بود سالها این اتاق منطقه ی ممنوعه برای هری محسوب می شد اتاقی با

مساحت بیست و پنج متر مربع که پنجره ی بزرگ آن با پرده ای آسمانی رنگ جلوه

داده شده بود. دیوارهای اتاق هم آبی روشن بود لب پنجره گلدانی کوچک به چشم می

خورد... کمد، میز آرایش، لوسترویک تخت دونفره سایر وسایل آن بودند...

بر روی تخت پتونیا ایوانز لاغر و رنگ پریده افتاده بود. چشمهایش بسته بود گویا قدرت

باز نگهداشتن آنها را نداشت و وقتی صحبت می کرد صدایش از ضعف می لرزید:

دادلی عزیزم تویی؟

هری چند لحظه با چهره ای مبهوت به خاله اش نگاه کرد نمی دانست چه باید بگوید که

لیلی کارش را آسان کرد با شیرین زبانی گفت: سلام... بابایی سلام کن دیده... مگه

خودتنگفتی هل جا میلی اول سلام کن!!!



پتونیا به آرامی چشمهایش را باز کرد و با دیدن منظره‌ی روبرویش مبهوت و متحیر به آنها خیره شد. چند لحظه بعد هری سرانجام به حرف آمد: سلام خاله پتونیا چشمهای پتونیا با حیرت سراپای هری را برانداز کرد و سرانجام روی لی لی ثابت ماند: لی لی... جیمز!! امکان نداره  
\_حالتون چگونه خاله؟

هری همانطور که لب تخت مینشست اینرا پرسیده بود اما پتونیا اصلا هری را نمیدید. به سختی در جایش نشست و دستهای لاغرش را ملتمسانه به طرف لی لی دراز کرد. دختر خردسال چند لحظه با حیرت به او خیره شد و سرانجام به جلو خم شد و دست کوچکش را در دست خسته و پر چروک پتونیا گذاشت.

بعض پتونیا ترکید. بی اختیار به گریه افتاد. برای چند دقیقه در بابر چشمهای حیرت زده‌ی هری گریه کرد و وقتی آرام گرفت بلاخره به حرف آمد: ای... این د... دختر توئه؟  
\_اسمش لی لیه

\_میدونم

\_میدونین!!!

\_پتونیا دست لرزانش را به طرف کشوی پاتختی دراز کرد و چون قادر نبود به آن برسد زمزمه کرد: کشوی دوم پاتختی رو در بیار  
هری چند لحظه با تردید به خاله اش نگاه کرد: گفتم درش بیار هری...  
به ناچار کشو را از جا در آورد. پتونیا ادامه داد: زیر کشو یه تخته هست اونو میبینی؟  
\_بله



\_و یه میخ درست درست وسطشه .اونو بکش بیرون

هری بی اختیار اطاعت کرد.به محض حرکت کردن میخ دو تخته ی چوبی از هم باز شد و محفظه ی کوچکی به اندازه ی یک کتاب در آن نمایان شد.چیزی شبیه یک تقویم کوچک ختک گرفته را از آن بیرون آورد:بازش کن هری...اون چیزی که لاشه رو در بیار

هری تقویم را باز کرد .در وسط برگه های تقویم عکس قدیمی کوچکی قرار داشت.یک دختر هشت ساله با موهای مشکی و گردن بلند در کنار دختر بچه ای حدودا چهارساله که از هر نظر به لی لی شباهت داشت:میبینی ...خیلی شبیه همین مگه نه؟ هری سوالی را پرسید که از قبل جوابش را میدانست:ای...این ...ما...مادر منه؟ صدایش از حیرت و ناباوری خبر میداد

\_فکر نمی کردی عکسشو داشته باشم؟اون خواهر من بود هری...کی باورش میشد یه روز من نوه ی لی لی رو ببینم.

پتونیا آه عمیقی کشید:ممنونم که اومدی،راستش،فکر نمی کردم بیایی، هرچی باشه هیچ وقت اینجا خوشبخت نبودی من نمی دونم چرا اومدی؟ هری خودش هم نمی دانست اما لازم بود چیزی بگوید :  
دلم...دلم براتون تنگ شده بود .

دروغ نگو هری...من این رو تو چشات میخونم .

بعد بی آنکه منتظر جواب هری شود ادامه داد :

من به تو بد کردم میدونم به لیلی هم بد کردم...همیشه به خاطر چیزی که اون بود و من نبودم بهش حسودی میکردم.اون زیبا بود،مهربون بود و قدرتهایی داشت که من



نداشتم. برای همینم باعث افتخار مادرو پدرمون بود، قبولش برای من سخت بود اما وقتی میامد همه توجه ها به طرف اون برمی گشت. پدرم عاشق لیلی بود تمام روز منتظر بود تا اون از مدرسه برگرده و وقتی رفت به هاگوارتز... بابا بلافاصله به جغد خرید تقریباً هر روز برایش جغد می فرستاد .

همه این علاقه بخاطر اینکه لیلی شبیه مامان بود. اما من دوستش نداشتم همیشه اون رو باعث مرگ مادرم می دونستم اگه اون به دنیا نمی اومد مامانم نمی مرد... و حالا اون پاپا رو هم از من گرفته بود .

پتونیا آهی کشید و به هری که با دهان باز نگاهش میکرد لبخند زد :

لیلی همیشه بامن مهربون بود اما من نمی تونستم تحملش کنم... یادمه به بار که از دستش عصبانی شدم دادزدم و گفتم که اون باعث مرگ مامانه... لیلی خیلی گریه کرد. تا دوروز غذا نمی خورد مدام اشک میریخت... اما پدر بازم آرومش کرد بعد از مرگ پاپا دیگه ندیدمش بعد از ازدواجم رابطه مو با اون قطع کردم اما لیلی بازم به سراغم اومد... و من حتی اونو به خونم راه ندادم .

هری به چهره ی غمگین و چشمهای پر اشک پتونیا خیره شد. چرا حالا، بعد از سالها این چیزها را به او میگفت .

دفعه بعد با پدرت اومد می خواست نامزدش رو بهم معرفی کنه همون موقع ورنون به لیلی توهین کرد پدرت هم از کوره در رفت و ورنون رو طلسم کرد و همین باعث شد ورنون از اونها متنفر بشه.. دیگه ندیدمش برای ازدواش لیلی با یه مرد جوون اومد که مارو دعوت کنه اسمش سینوس یا همچین چیزی بود



هری لپخندی زد: سیریوس!!!

\_آره... ظاهراً لی لی اجازه نداده بود که جیمز باهش بیاد اونم برای اطمینان از امنیت لیلی و دوستش رو با اون فرستاده بود که البته دست کمی از خود جیمز نداشت... بعد از درگیری اون روز دیگه لی لی رو ندیدم... ورنون هم تا سه هفته نمیتونست حرف بزنه ... دورادور خبر داشتم که بارداره. اون موقع دادلی تازه به دنیا اومده بود پتونیا سرفه ی سختی کرد. هری او را دوباره در تختش خواباند: مهم نیست خاله... باور کنین ...

\_بذار بگم هری... خواهش میکنم...

\_لی لی خیلی سعی کرد رابطه مون رو حفظ کنه. هر چند که میدونست ما به دودنیای متفاوت تعلق داریم... من نمیخواستم... همه ی عمرم میخواستم از اون دور باشم... تازه بعد از مرگش بود که فهمیدم چه کار کردم. برای همین وقتی پشت در پیدات کردم تصمیم گرفتم ازت نگه داری کنم. میخواستم این طوری ظلمی رو که در حق اون کرده بودم جبران کنم. اما ورنون زیر بار نرفت. از جادوگرا ترسیده بود. دو بار حسابی طلسمش کرده بودن. من اصرار کردم و این باعث شد که اونبرام شرط بذاره. دوتا شرط مهم... یکی این که جلوی رفتن تو به سمت جادو رو بگیریم و دوم... تو تو خونه ی ما میمونی به شرطی که کاملاً نادیده گرفته بشی... و من قبول کردم. با اینکه میدونستم سالیهای سختی برای تو رغم خواهم زد... با این حال فهمیده بودم که این تنها راه حفاظت از توه... اینو اون نامه بهم گفته بود...



با اشاره ی پتونیا هری تقویم را ورق زد و در میان آن پاکت پوستی کهنه ای را پیدا کرد... با نگاهی دست خط دامبلدور را شناخت. احساس میکرد چشمهایش داغ میشوند... پتونیا زمزمه کرد: پیزمرد جالبیه... همون یه بار که دیدمش... عجیب ولی جالب \_ اون بهترین بود... اما حالا مرده... سالهاست که مرده \_ منم دارم میمیرم... میدونم که برات مهم نیست هری. نباید مهم باشه. اما ازت خوا... خواهش میکنم سعی کن منو ببخشی.

نفسهای پتونیا به شماره افتاده بود. لی لی از وحشت جیغ کشید و از در بیرون دوید. هری با نگرانی دست خاله اش را در دست گرفته بود: خاله... اروم باشین... خواهش میکنم... جین... جینی

صدای قدمهای شتاب زده ای به گوش رسید و جینی دوان دوان از آستانه ی در وارد شد. پشت سر او ورنون و دادلی دورسلی به همراه سیریوس و نانسی که لی لی را در آغوش داشتوار شدند.

هری ملتسانه نالید: یه کاری بکن

جینی چوبش را کشید و به طرف خاله پتونیا دوید اما ورنون مانعش شد: چیکارش داری؟

\_ میخوای خوب شه یا نه؟

\_ مگه اون دکتره؟

\_ بهترینه

\*\*\*\*\*



ده دقیقه بود که جینی با خاله پتونیا تنها بود. هری و ورنون و دادلی پشت در قدم  
میزدند. نانسی سرانجام لی لی را آرام کرده بود. بلاخره در باز شد و جینی بیرون آمد  
هری نگران جلو دوید: چی شد؟

بهتره... البته فعلا... من هر کاری میتونستم براش کردم...

منظورت چیه؟

باید بیریش سنت مانگو

راضی کردن دادلی و عمو ورنون کار سختی بود آن دو با داد و فریاد به هری می گفتند  
که اجازه بردن پتونیا را نمیدهند هری ابتدا فکر می کرد که از پس این کار بر می آید اما  
وقتی متوجه اشتباهش شد هر دوی آنها را در همان حال متوقف کرد و همانطور که

طلسم دورسلی ها را خشک کرده بود توضیح داد :

چه شما بخواین یا نخواین ما خاله روبا خودمون می بریم طلسم رو بر میدارم  
لطفا "سعی کنید متمدن باشین. هری طلسم رو باطل کرد برخلاف تصورش اینبار دورسلی

ها داد و فریاد نکردند؛ فقط عمو ورنون به آرامی پزسید :

یعنی خوب می شه؟

جینی به سادگی جواب داد :

تا به حال لااقل یک نفر رو که همین مشکل رو داشته خودم معالجه کردم

دادلی ضمیمه کرد :

پس بیریش •



دادلی به هری کمک کرد که خاله پتونیا را از پله ها پایین بیاورد. در این بین جینی روبه نانسی کرد :

به برادرت که امیدی نیست. عزیزم همیشه خواهش کنم مواظب بچه ها باشی؟ البته مامان .

سیریوس اعتراض کرد من بزرگترم .

هری همانطور که خاله پتونیا را روی برانکاردی می گذاشت گفت :

درسته ولی ما نمی خوایم اینجا منفجر بشه .

چهرهٔ عمو ورنون و دادلی وحشت زده بود. عمو ورنون که گویا سیریوس را شکل بمب

متحرکی میدید با حیرت پرسید :

می خواین اینارو اینجا بذارین؟

شما که توقع ندارین با بچه ها بریم بیمارستان. نگران نباشید خیلی زود میایم دنبالشون .

هری این را گفت و با حرکت چوبدستی اش خاله پتونیا را به سنت مانگو فرستاد قبل از

اینکه دورسلی های وحشت زده اعتراض بکنند وحشتشان کامل شد و دو جادوگر با

صدای بلندی غیب شدند

\*\*\*\*\*

نیم ساعت از زمانی که جینی و خاله پتونیا را به اتاق معاینه برده بود میگذشت. هر با بی

صبری در پشت در انتظار میکشید. کمی بعد جینی از اتاق معاینه بیرون آمد. هری با

نگرانی از جا پرید: حالش چطوری؟



لبخندی بر لب ساحره ی جوان شکی گرفت:خوبه...من واقع فکر نمی‌کردم پزشکی  
مشنگیا بقدر ابلهانه باشه.واقعا عجیبه که نمیدونن با دو سه روز خوردن معجون شیر  
اژدها حالش از روز اولش هم بهتر میشه  
هری لبخند تشکر آمیزی نثار همسرش کرد و توضیح داد:فقط یه مشکلی وجود  
داره...مشنگا فکر میکنن اژدها منقرض شده

جینی که تازه متوجه ایراد ماجرا شده بود تایید کرد: حق با توئه عزیزم...  
درست در همین لحظه یک نفر از انتهای راهرو جلو دوید .به نظر یک شفا دهنده ی  
کارآموز می‌آمد.نفس نفس زنان جلوی آنها متوقف شد:شفا دهنده پاتر...خانم پاتر  
\_اتفاقی افتاده سوزی؟

\_شفا دهنده پریمر به کمک شما احتیاج دارن...یه پس زدگی طلسم تغییر شکل...  
\_طلسم تغییر شکل؟

\_یه مرد میخواست خودشو به یه کتری تبدیل کنه...الان تبدیل شده به یه قوری انسان  
نما که هی قل قل میکنه و بخارای رنگارنگ میده بیرون  
\_اوه...باشه سوزی...او مدم

جینی به طرف هری برگشت:هری ممکنه بری دنبال بچه ها؟ فکر نکنم شوهر خالت زیاد  
از اونجا بودنشون خوشحال بشه...و من....واقعا نگرانم که سیریوس دسته گلی به آب  
بده

\_حق با توئه جین...پس من بچه ها رو میبرم پناهگاه...یه کار مهم هست که باید امشب  
انجام بدیم...



جینی که متوجه منظور هری شده بود لبخندی زد: باشه...اونجا میبینمت  
و به سرعت به طرف انتهای راهرو و جایی که بخار عجیبی از آن بیرون میزد دوید وقتی  
جینی در انتهای راهرو ناپدید شد هری برگشت تا به پریوت درایو برود. کمی بعد به  
سالن انتظار رسید. تنها نقطه ای از بیمارستان که امکان آپارات داشت. و لحظه ای بعد  
ناپدی شد. لحظه ای بعد صدای بلندی در پیچ دایره شکل ماگنولیا به گوش رسید و هری  
ظاهر شد. این محل تاریکترین و خلوت ترین نقطه ی این خیابان بود و برای آپارات کاملا  
مناسب.

تازه از انتهای پیچ به سمت پریوت درایو تغییر مسیر داده بود که درخشش سبز آشنایی  
بر جا متوقفش کرد. قلبش ایستاده بود. وحشت در تک تک سلولهای بدنش ریشه  
دواند. آرزو میکرد اشتباه کرده باشد اما حتی از همانجا هم میتوانست درخشش سبز رنگ  
علامت شوم را بر فراز خانه ی شماره ی چهار پریوت درایو ببیند...جایی که سه فرزندش  
را در آن رها کرده بود...

\*\*\*\*\*

\*\*\*

\*\*\*\*\*



\_ نه ..... نه..... نه

آرام چشمهایش را باز کرد . شوهرش بود که دوباره کابوس می دید . . . . . تمام عضلاتش به شدت منقبض شده بود و صورتش از عرق خیس با اینکه بیشتر از یک سال از آن شب شوم می گذشت ، کابوس آنشب هنوز هم عذابش می داد . تمام شب رنج می کشید اکثر شب ها در خواب ناله می کرد . هر میون او را درک می کرد . رون هم مثل او هیچ وقت نتوانسته بود خودش را ببخشد . شاید اگر آنشب منتظر کمک نمی ماند . لونا با آن وضع کشته نمی شد و لی لی . . . . . هنوز ناله های جینی که بدن دختر خردسالش را در آغوش می فشرد در گوشش بود و فریاد های درد آلود فرزندان هری که پدرشان را صدا می زدند ... در یکسال بعد ، رون هر مرگخواری را برای بدست آوردن اطلاعات در مورد هری بارها بازجویی کرده بود اما کاملاً بی فایده بود. بارها سعی کرد که اجازه ی استفاده از معجون حقیقت را برای بازجویی مرگخوارها بگیرد اما وزارت خانه چنین اجازه ای نداد. مدام به او دستور میدادند انرژی اش را صرف کارهای مهم تری بکنند. بازگشت مجدد ولدمورت آنچنان با وحشت و کشتار همراه بود که مامورین وزارت خانه تمام مدت گرفتار بودند . تنها در یک سال گذشته چهار بار به وزارت خانه حمله شده بود و در دو باری که مرگخوارها موفق به نفوذ به وزارت خانه شدند تنها با دادن قربانیان فراوان از سقوط دولت جلوگیری کرده بودند. اسکریمجیور در دفترش به قتل رسید. مدتی بعد شک همیشگی مودی باث شد محفل متوجه شود که جانشین وزیر لویی هانری تحت طلسم فرمان است. تنها یک هفته بعد از خلاص شدن وزیر جدید از طلسم فرمان ، با تمام خانواده اش مثله شد. وزیر سوم احمقی بود که به زودی معلوم شد مرگخوار است و حالا دولت تا انتخاب وزیر جدید توسط وینزگاموت اداره میشود.



آرام دستش را جلو برد و صورت خیس از عرق شوهرش را نوازش کرد: رون... رون... بیدار شو...

رون چشمهای وحشت زده اش را باز کرد. چند لحظه با نگرانی به هرمیون خیره شد... صدای همسرش چون زمزمه ای آرام گوشش را نوازش میکرد: چپی نیست... رون بازم خواب میدیدی؟

آرام دستش را دراز کرد و لیوان آبی را که هرمیون برایش ظاهر کرده بود گرفت و یک نفس سر کشید. بعد بی هیچ حرفی در تختش دراز کشید و دوباره به سقف خیره شد. همیشه بعد از کابوس دیدن همین کار را میکرد

\_میخواهی در موردش حرف بزنیم؟

رون هنوز هم ساکت بود. در سه سال گذشته علت پریشانی بعد از کابوسهای هری را به خوبی درک کرده بود... هری... لعنتی... قرار بود بهش فکر نکنی... رون به خودش نهیب زد.

\_تا کی میخواهی وانمود کنی که هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

هرمیون عصبی به نظر میرسید. رون به سادگی جواب داد: تو درک نمیکنی هرمیون؟  
\_چی رو درک نمیکنی؟ اون دوست منم بود رون یادت که نرفته <

فکر میکنی که فقط خودت هستی که از این موضوع عذاب می کشی؟ فقط تو دلت براش تنگ شده؟ پس من چی؟ بچه هاش چی؟

\_تو نمی فهمی هرمیون... باید کمکش می کردم... باید می رفتم دنبالش



\_تو نمی تونستی ... اگه تنهایی دنبال هری می رفتی حتماً کشته می شدی .. انوقت کی مراقب بچه ها بود ؟

\_رون همانطور به سقف زیر لب جواب داد: شاید اگه یه جسدی ، چیزی ازش پیدا می کردیم حرفت درست بود ... اما یه عینک ... هیچ وقت مدرک خوبی نیست  
هرمیون آهسته موهای رون را نوازش کرد: اوه ، رون ، می دونی که هیچ کس بیشتر از من آرزو نداره که حرفت درست باشه اما اون نمی تونه زنده باشه . اگه دست ولدمورت افتاده باشه که می دونم افتاده ، زنده نداشتش  
رون با حالتی عصبی جواب داد: هری از بدتر از اینا هم جون سالم به در برده ، یادته وقتی جاودانه ساز تسخیرش کرده بود

\_اون موضوع فرق می کرد رون ... اون موقع شرایط متفاوت بود  
رون که ظاهراً حرف های هرمیون را نشنیده بود ادامه داد: فردا گویل و اون یارو مونتاگرو بازجویی می کنیم ... این دفعه هر جوری شده می فهمم که اون شب چی شده

\*\*\*\*\*

بیخودی زور نزن ، از من چیزی درز نمی کنه  
رون با خشونت یقه ی مرگخوار را گرفت: گوش کن عوضی ، من دیگه طاقتم طاق شده  
یا می گی اون شب چه اتفاقی افتاده یا  
مونتاگ پوزخندی زد : ویزلی ، تو کی می خوای آدم شی ؟ مثلاً داری منو می ترسونی  
\_شاید بهتر باشه یه جور دیگه باهات حرف بزنم له گی لیمنس



> رون به سرعت مغز مرگخوار را زیرو رو می کرد . این قدر به سرعت این کار را کرده بود که برای چند لحظه نه مونتگ و نه هرمیون ،هیچ کدام عکس العملی نشان ندادند. وقت زیادی نداشت

-رون چیکار می کنی ؟ این خلاف قانونه

توجهی به صدای نگران هرمیون نکرد . در ذهنش آنچه را که می خواست تکرار کرد: بگو با هری چکار کردین ؟

مونتگ از درد فریاد می زد اما او یا چیزی از چفت شدگی نمی دانست یا قدرت حمله ی رون غافلگیرش کرده بود ... تصاویر با سرعت از برابر چشمان رون رد می شد . تصویر خانه ی دره ی گودریک ... مونتگ و اسکار وایدلر... جدال با نانسی ... پیدا کردن لی لی ... درگیری با لونا لاوگود در آستانه ی در ... تصویر مکانی بر فراز تپه ای هجده متری به سرعت جلو آمد . مونتگ را می دید که در حلقه ی مرگخواران ایستاده و در وسط حلقه .... لونا لاوگود دختر بچه ی وحشت زده ی موقرمزی را در آغوش کشیده بود ... یک نفر به زور بچه را از او جدا کرد ... با چاقو دست بچه را برید و کمی از خون او در دیگ بزرگ وسط حلقه ریخت... ولدمورت از درون دیگ بیرون آمد ... شنش را پوشید ... نقاب داری چیزی در گوش او زمزمه کرد و ولدمورت پوزخندی زد و صدایش را بالا برد : هری پاتر... به جمع ما خوش آمدی



قلب رون لرزید ، مرگخوارها راهی باز کردند و از میان راه مردی حدوداً سی ساله با چوبدستی کشیده جلو آمد . قدمهایش مصمم بود و نگاهش را از روی گروگان ها بر نمی داشت . صدایش طنینآشنایی از قدرت توأم با خشم داشت پیشرفت کردی ریدل .... با بچه ها در می فتی ؟

چی کار میکنی این خلاف قانونه

این کینگزلی شکبوت بود که با خشونت رون را عقب کشید و ارتباط چشمی را قطع کرد: دیونه شدی ؟ داشتی می کشتیش

رون با خشم به طرف کینگزلی برگشت: نباید دخالت می کردی ... تازه پیداش کرده بودم ... اون می دونه

\_اینطوری ؟

جادوگر سیاه پوست به دلیلی خاص فریاد می زد تا صدایش به رون برسد ■ با دست به محلی اشاره میکرد که موتتاگ روی زمین افتاده بود ... گوشه ای مچاله شده بود و هنوز داشت فریاد می زد و از درد خون بالا می آورد ■

رون که ظاهراً فکرش را هم نمی کرد که چنین کاری کرده باشد برای لحظه ای جا خورد اما چهره اش اصلاً پشیمان نبود

هرمیون از کنار مرگخوار زمزمه کرد : زیادی بهش فشار آوردی .. ممکنه دیونه بشه

رون به سرعت پاسخ داد: یه سگ کمتر

هرمیون ناباورانه ببه او نگاهی کرد : -ولی رون!!!



\_هرمیون این عوضی لی لی رو دزدیده ... اینو اون اسکار وایدلر بی شرف ... اگه بهت بگم با  
اون بچه چیکار کردن خودت ریز ریزش می کنی  
بعد به طرف کینگزلی برگشت: می توئم ثابت کنم که این عوضی تو قتل لی لی پاتر، لونا و  
هری دست داشته ... به عنوان رئیسوینزگاموت اگه غیر از مرگ براش حکمی ببری  
خودم میام می کشمت  
کینگزلی و هرمیون با دهان باز به رون نگاه می کردند . در تمام زندگیش اینقدر خشمگین  
نشده بود . سعی می کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد  
\_تا یه هفته ی دیگه وایدلرو هم گیر میارم اگه شانس بیاره قبل از اینکه دستم بهش برسه  
خودشو می کشه

خب دوستان اینم از فصل نه...به جای سه قسمت دو قسمته دادمش که راضی بشین البته  
با یه روز تاخیر...  
منتظر نقدها و انتقادات شما هستم  
موفق باشید  
پروتی